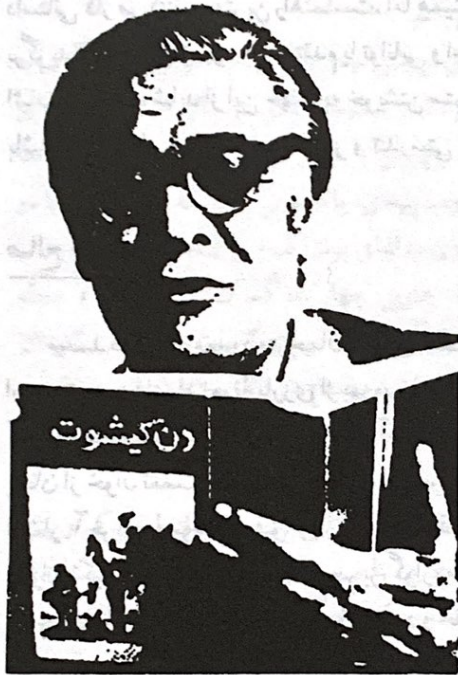


قاضی و دیگران

کریم امامی



تجلیل از قاضی کار نیکی است و در شرایطی که جامعه ما بیشترین پاداش را به اهل علم نمی‌دهد، و سهم صاحبان زور و صاحبان مال از مواهب دنیا همیشه بیشتر از سهم بزرگترین شاعران و نویسندگان ما بوده است این نوع قدردانی‌ها دست کم به این معنی است که شاید از این پس اهل قلم توجه بیشتری به حال و روز پیشکسوتان خود داشته باشند...

قاضی مجلس گرمی دارد و پیوسته شوخ طبعی می‌کند و صاف توی چشم مخاطبان خود می‌نگرد و می‌خندد و توجه می‌طلبد و از آثار خودش با صدای بلند می‌خواند و خلاصه غل‌غل می‌کند و به اطراف خود گرما می‌بخشد. در آن روز مصاحبه* بیماری حنجره هنوز به سراغ استاد نیامده بود و ما این فرصت را یافتیم که قسمتهایی از ترجمه «دن کیشوت» را با صدای خود ایشان بشنویم و لذت ببریم.

روحیه قوی قاضی در مبارزه با بیماری رعب‌آور در سال‌های اخیر نیز همیشه برای ما اسباب تعجب و تحسین بوده است. هنوز هم هرگاه در مجلسی خدمت ایشان می‌رسیم او را همچنان پُرجوش و خروش می‌یابیم و با صدای مکانیکی حنجره مصنوعی و دستی خود یکفنس شوخ طبعی می‌کند و شعر می‌خواند و لطفه می‌گوید.

ترجمه «دن کیشوت» بدون شک مهم‌ترین و ماندنی‌ترین کار محمد قاضی است، و با وجودی که از زبان اصلی انجام نگرفته به خاطر استفاده از زبان فاخر و کهنه‌نمای مناسب بسیار موفق است. اصولاً نقطه قوت ترجمه‌های قاضی تسلط او بر زبان مقصد است و نه آنقدرها تبحر در زبان مبدا، یعنی زبان فرانسه که از آن معمولاً ترجمه می‌کند. هرگاه ترجمه قاضی را ویراستار توانایی با دلسوزی ویرایش کند از این جزئی معایبی هم که گاهی گزک به دست جوانان از راه رسیده می‌دهد پیراسته خواهد شد.

با آرزوی طول عمر پُربار برای استاد و موفقیت برای «مترجم»

* اشاره است به مصاحبه آقای کریم امامی و جمعی دیگر از مترجمان و اهل ادب با آقای قاضی دربارهٔ دن کیشوت. بخشی از این مصاحبه با عنوان قاضی و دن کیشوت در همین شماره نقل شده است.

عزت الله فولادوند

من از سالها پیش با آقای قاضی و کارهای ایشان آشنایی داشته‌ام، اما هرگز با هم انیس و جلیس نبوده‌ایم که به عمق خلق و خوی او برسم. همین قدر می‌دانم که مردی است نیک محضر و خیراندیش و پا کدل. قاضی مسلماً یکی از خدمتگذاران فرهنگ این مرز و بوم بوده است. بسیاری کسان از راه ترجمه‌های او با ادب غرب آشنایی جدی پیدا کرده‌اند و به او مدیونند. ترجمه‌های او از سروانتس و ولتر و دیگران در زبان فارسی ماندنی است. ذوق و قدرت قلم و حسن سلیقه‌ای که در بهترین آثارش دیده می‌شود هنوز برای مترجمان ما - بویژه کسانی که در زمینه ادبیات داستانی کار می‌کنند - بهترین راهنماست. اما همیشه (خاصه در سالهای اخیر) با او از حیث کتابهایی که برای ترجمه برگزیده است موافق نبوده‌ام. معتقدم با توانایی و استعدادی که داشته و بارها آن را در میدان توان آزمایشهای دشوار به اثبات رسانیده، شاید از این جهت به خویشتن ستم کرده است. ولی چه چاره! بسا که این هم از زیانهای ایده‌تولوژی باشد! برای او از خداوند عمر درازتر و تندرستی بیشتر آرزو می‌کنم.

صالح حسینی

محمد قاضی از معدود مترجمان ناموری است که با عشق و شیفتگی از حریم زبان و ادب فارسی پاسداری کرده است. ترجمه‌های او نمونه بارزی از بهره‌برداری شایسته و بارور از ادبیات غنی و واژگان وسیع زبان فارسی است. کار ایشان به یقین سرمشق بسیاری از نوآمدگان بوده است. مرا نیز در ترجمه آخرین وسوسه و گزارش به خاک یونان از خوان نعمت ایشان نصیبی افتاده است. این نصیبه بوی پیراهان یوسف نیز یافته است. به این معنی که پس از انتشار آخرین وسوسه توفیق زیارت محمد قاضی نصیبم گشت. در مقدمه این کتاب نوشته بودم: «نیکوس کازانتزا کیس در ایران به همت مترجم بزرگوار، محمد قاضی، چهره‌ای شناخته شده است.» آن بزرگوار هم به رسم کوچک‌نوازی به جستجوی حقیر برآمده بود و حقیر نیز به مدد بخت کارساز و لطف دوست همدل و همراه، حسین کریمی، سر بر آستان جانان ساییدم.

دکتر ابراهیم شکورزاده

محمد قاضی مترجمی است توانا و دقیق که در نقل و ترجمه مضامین و عبارات از زبان فرانسه به فارسی زبردست است و این امر بی‌تردید به سبب وقوف و احاطه‌ای است که ایشان بر مصطلحات هر دو زبان بخصوص زبان فارسی دارد. ترجمه‌های قاضی رسا و روشن و کم غلط است، با نثری فصیح و ساده و شیوا. قاضی زبان کتابت را به نیکوترین وجه به زبان کتابت و زبان محاوره را به بهترین صورت به زبان محاوره ترجمه می‌کند و شیوه نگارش وی آنچنان خوب و دلچسب است که مردم عادی نیز، همچون ارباب ذوق و معرفت، از آن لذت می‌برند. من تاکنون یازده کتاب (یعنی قریب پنج هزار صفحه از ترجمه‌های او را) با متن اصلی آنها مقابله کرده و جز در مواردی بسیار محدود اشتباهی در آنها نیافته‌ام و بدین جهت همواره به دانشجویان خود توصیه می‌کنم که ترجمه‌های او را بخوانند و با متن اصلی مقابله کنند و آنها را نمونه و سرمشق کار خود قرار دهند. قاضی با کثرت آثاری که ترجمه و به بازار ادب عرضه کرده است اعتبار خود را در میان تمام طبقات کتاب خوان مسجل ساخته است.

عبدالله کوثری

از «کلود ولگرد» تا ...

آن روز بعد از ظهر که از ایستگاه دلبخواه - دو ایستگاه مانده به راه آهن - پیاده به سوی چهارراه گمرک امیریه می‌رفتم اتفاقاً دو سه تومانی پول در جیب داشتم. در سالهای دبستان پول توجیبی ما روزی دو قران بود و با آن همه بساط فریبنده که در گذرگاهمان پهن کرده بودند چیزی برای پس انداز نمی‌ماند. کافی بود یک استکان کمر باریک بلند تخمه آفتابگردان بخری یا مدادی، یا یکی دو شکلات کشی. نه یا ده سال داشتم، سال ۱۳۳۴ یا ۱۳۳۵ بود. هنوز گرمای آفتاب آن بعد از ظهر پاییزی را برگرده‌ام احساس می‌کنم.

در طول آن مسیر آنچه ما بچه‌ها را به تماشا می‌کشاند دو خرازی فروشی بود، یکی به نام «حقیقین» و دیگری به نام «شادمان» و ما همه می‌دانستیم که آقای حقیقین خود سالها شاگرد شادمان بوده و یکی دو سالی است که مغازه‌ای کوچک، اما با جنس‌های گزیده‌تر و قفسه‌های تمیزتر چند دهنه پایین‌تر از او باز کرده. جلو شیشه این مغازه‌ها می‌ایستادیم و خیره می‌شدیم به توپهای پینگ پونگ و راکتهای چوب پنبه‌ای، یا میمونی کوکی که طبل می‌زد، یا دو «بوکسور» که با هم مشت بازی می‌کردند، یا ماشینهای کوکی که از روی مدل‌های پونتیاک و بیوک ساخته شده بود. اما من تماشاگاه دیگری نیز داشتم و آن دکه کوچکی بود در ضلع جنوبی چهار راه گمرک که روزنامه و مجله می‌فروخت و گاه کتابهایی هم برای فروش می‌آورد. جزوه‌های هفتگی کنت مونت کریستو، فرزندان کاپیتان گرانت، جزیره اسرارآمیز، فرزند سرنوشت، پارس پیروز، ده مرد رشید، انتقام تیرداد، یک ایرانی در قطب شمال و ... همه را از او می‌خریدیم یا از روزنامه فروشی که عصرها با دوچرخه در کوچه‌ها می‌گشت و کیهان و اطلاعات می‌فروخت.

آن روز وقتی جلو بساط آن دکه ایستادم، جدا از جزوه‌های آشنا، چشمم به کتابی کم حجم افتاد با جلد کم و بیش سیاه رنگ. بر پشت جلد تصویر مردی بود که تبر کوتاهی را بلند کرده بود تا بر سر مردی فرود آورد که پشت به او راه می‌رفت: کلود ولگرد، اثر ویکتور هوگو، ترجمه محمد قاضی. نام ویکتور هوگو برایم ناشناخته نبود، قطعاتی از او را در جنگی که خواهر بزرگم برای خود ترتیب داده بود خوانده بودم. این جنگ کلاسوری بود با جلد قرمز و کاغذهای بی‌خط اعلا و او با خط بسیار خوشی که داشت آثاری از نویسندگان خارجی و ایرانی را در آنها می‌نوشت و اغلب تصویری مناسب متن هم کنار آنها می‌چسباند. این قطعات البته بیشتر «رومانتیک» بود و پُرسوز و گداز، که گویا در آن سالها دل دختران جوان را به لرزه در می‌آورد و اشک از گونه‌هاشان سرازیر می‌کرد: بوسه و دایه، بر گور مادر، نخستین دیدار، غزل‌های رهی و ... اما در همین دفتر بود که من، طفل دبستانی، با نامهایی چون لامارتین، اسکار وایلد، ادگار آلن پو، شکسپیر، بیلی تیس و بسیار نویسندگان دیگر آشنا شدم. باری، کتاب را - اگر خطا نکنم - به بیست ریال خریدم و به خانه برگشتم و بی‌اعتنا به مشق و تکلیف مدرسه همان شب یک بار خواندمش. هنوز آن صحنه را به یاد دارم که کلود به التماس از مدیر سنگدل زندان می‌خواهد تا دوستش را، که هر روز سهمی از جیره غذای خود را به او می‌داده، از او جدا نکنند. و نیز صحنه‌ای را که کلود بعد از آن که تبر را بر فرق رئیس زندان می‌کوبد تیغه قیچی را در سینه خود فرو می‌کند ...

آشنایی من با محمد قاضی از آنجا آغاز شد. از آن پس تا سالها هر کتابی را که نام قاضی بر آن بود - حتی اگر نویسنده‌اش را نمی‌شناختم - با اطمینان می‌خریدم. شانزده ساله بودم که دن‌کیشوت شاهکار سروانتس و شاهکار قاضی را خواندم. آن زمان دیگر در حدی بودم که رمان خوب را از رمان بد و نثر خوب را از نثر بد کم و بیش باز شناسم. قاضی مترجمی پرکار و من هم خواننده‌ای خستگی‌ناپذیر بودم. از جک لندن تا گوستاو فلوبر، از مسیح

باز مصلوب تا ایالات نامتحد. چه دنیا‌های ناشناخته‌ای که بر من گشوده می‌شد، و چه آدمها که به زندگی روزانه و رویاهای شبانه من پا می‌نهادند تا در همان‌جا خانه کنند و بخشی از هستی‌ام شوند. پهلوان میکلس، با ابروان همیشه در هم، که دو انگشت را در گیلان عرق می‌کرد و گیلان را از هم می‌پاشید، آمنه خانم، زیبای چرخس که تمنای سرکش اما سرکوب شده در دل این پهلوان عبوس می‌نهاد تا سرانجام آن را با نیش خنجری که بر سینه حریرگون زن می‌کوبید، فرو بنشانند، پرچم سیاه آزادی یا مرگ بر کوههای کرت، سپینا کشیش سوسیالیست، ایتالیای دوران فاشیسم، فرو بنشانند، که غارت می‌شوند و سربازان موسولینی جوخه جوخه به زنهاشان تجاوز می‌کنند، مالاپارته، اسبانی یخ زده مانده در رود، واگونهای پر از جنازه، گوزنی زخمی بر میدان پوشیده از برف، مانولیوس، مسیحی نوبری خاک یونان، اما بوواری، روحی سرکش در قفس شهرستانی کوچک، زیبایی تباه شده، جستجوی دردناک در پی عشق، گریزهای شبانه به آلاچیقی در ته باغ، عصیان در برابر آنچه بندی شده بر پایش و تلاش برای معنی دادن به هستی جدا مانده از عشق، دستی سپید که از دریچه کالسکه بیرون می‌آید و خرده پاره‌های نامه‌ای را در سیاهی شب می‌پراکند، اما بوواری، زنی که سالها به او می‌اندیشیدم و دوستش می‌داشتم. زوربا که مرا به یاد رندان عافیت سوز خودمان می‌انداخت. وه که چه زیبا و سرشار بود هجوم این همه هستی، این همه درد و شادمانی. هنوز آن آدمها و تصویرها آنچنان برای من زنده‌اند که می‌توانم شبها و شبها بنشینم و پیش چشم آورمشان، و کیست از نسل من که با کتاب سروکار داشته و در این تجربه‌ها با من انباز نیست؟

نسل ما این بخت را داشت که زمانی پا به عرصه نهاد که از نسل پیش مترجمانی چون قاضی، نجفی، سیدحسینی، دریابندری، به آذین و چند تن دیگر پای به دوران پختگی نهاده بودند و عطش سیراب ناشدنی ما را با ترجمه‌هایی دقیق و رسا از بهترین آثار ادبیات جهان فرو می‌نشانند. و ما با چه شور و شوقی هر ماه یک روز از دبیرستان البرز پیاده به میدان مخبرالدوله می‌رفتیم تا ببینیم انتشارات نیل چه کتاب تازه‌ای منتشر کرده. بسیار پیش می‌آمد که حتی پیش از آن که به خانه برسیم، در پیاده‌رو نادری یا شاهرضا، گامزنان کتاب را می‌گشودیم و می‌خواندیم و به این و آن تهنه می‌زدیم و غرولند می‌شنیدیم و انگار نه انگار. در آن سالها قاضی از چهره‌های برجسته بود. او هر چند ذهن نوجوی نجفی و سیدحسینی را - در ادبیات فرانسه - نداشت و هر چند - چنان که بعدها از گفته‌هایش دریافتیم - اصولاً شعر امروز فارسی را هم چندان خوش نمی‌داشت، با این همه کتابهایی را برای ترجمه برمی‌گزید که حتی ما جوانان نوجو را هم، اگر نه همیشه، اغلب خوش می‌آمد. جدا از دن‌کیشوت که همگان آن را به حق نمونه ترجمه کاملاً موفق و حتی نمونه‌الوای فارسی‌نویسی می‌دانند، آثاری چون سه کتاب کازانتزاکیس، آزادی یا مرگ، مسیح باز مصلوب و زوربای یونانی - که من هر سه را عاشقانه دوست می‌داشتم - مادام بوواری، نان و شراب، ماجرای یک پیشوای شهید، قربانی، قلعه ملویل، طلا، نیه توچکا، دکتر کنوک، شاهزاده و گدا ... و کتابهای غیرادبی چون مفهوم انجیل‌ها - که دریچه‌ای برآستی جدید برای نگرستن به کتاب مقدس بود و بر من بسیار اثر نهاد - ایالات نامتحد، فاجعه سرخپوستان امریکا، بیست کشور امریکایی لاتین و ... همه آثار ارجمندی هستند که با ترجمه شیوای محمد قاضی جایگاهی والا در گنجینه کتابهای ترجمه شده دارند.

امروز که این سطور را می‌نویسم کتاب خاطرات یک مترجم پیش روی من است. به فهرست آثار قاضی می‌نگرم و می‌بینم از شصت و شش کتاب او نزدیک به چهل کتاب را خوانده‌ام. یقین دارم که این پیر زنده دل هواداران چون من بسیار دارد.

باری، آن کودک ده ساله که گویی از همان زمان می‌دانست تمامی هستی‌اش با شعر و ادبیات درهم آمیخته خواهد شد خود بیست و چند سال است که با شعرها و ترجمه‌های خود صفحات بسیاری را سیاه کرده و در این راه به هر جا رسیده باشد، در این تردیدی ندارد که اگر دم همت قاضی و دیگر پیش‌کسوتان نمی‌بود طی این مراحل اگر

نه ناممکن، بسیار دشوارتر می‌شود. من برای آنچه از محمد قاضی آموخته‌ام تا هشتم سپاسگزارش خواهم بود.

بهاء‌الدین خرمشاهی:

صدا و سیمای قاضی شهر عاشقان

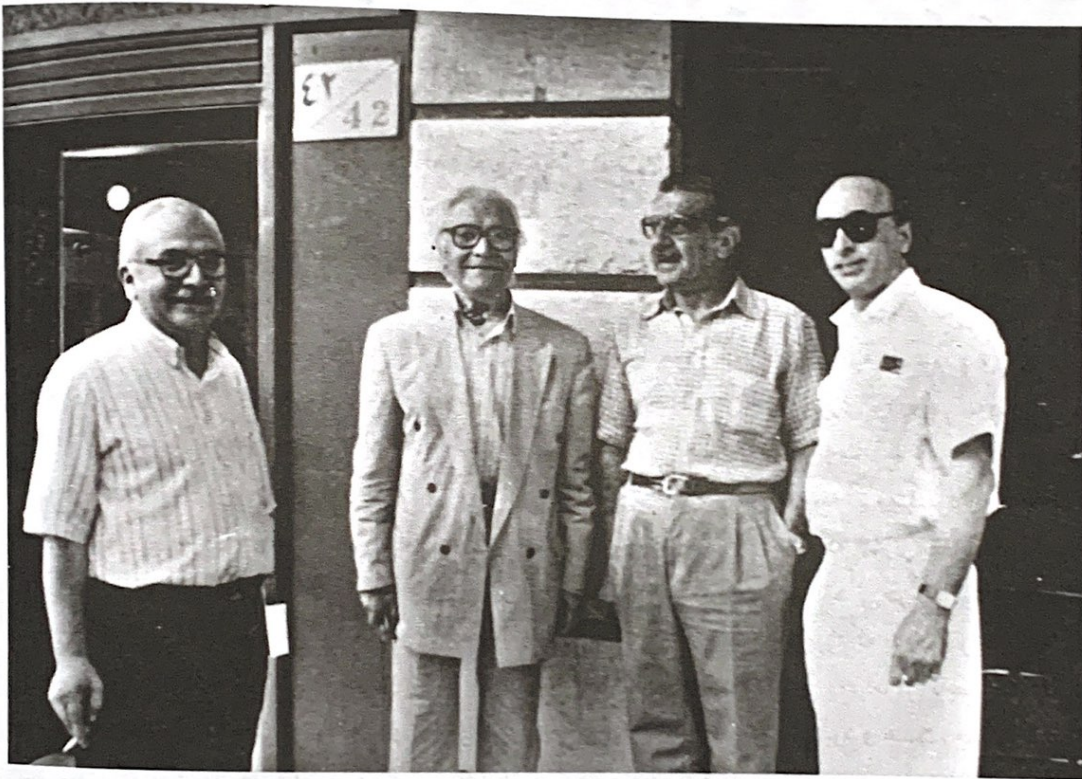
سر دبیر محترم مترجم: با سلام، از خداوند پوشیده نیست، از شما و خوانندگان با فرهنگ شما هم پوشیده نباشد که بنده احترام و اهمیت بسیاری برای نشریه آکادمیک مترجم قائل هستم و نشریه‌ای به این خوش تدوینی و انسجام و آموزندگی، در این حوزه و حوزه‌های مشابه کمتر می‌شناسم. لذا وقتی که فرمودید برای ویژه‌نامه استاد محمد قاضی - که او را در عنوان این یادداشت «قاضی شهر عاشقان» خواندم - از یک پاراگراف تا یک رساله مطلب قبول می‌کنید، دیدم که اگر خاموش بنشینم گناه است؛ و خاطرات مصاحبه‌های دل‌انگیز دوره‌ای - دو هفتگی - که با جناب قاضی در سالهای پیش از پیروزی انقلاب اسلامی داشتم و داشتیم در سرم غوغا کرد و ذهن و زبانم را بلا تشبیه معطر و متبرک کرد.

اگر پاریس کافه آباد باشد، تهران ناکافه آباد یا کافه ناآباد است. به طوری که اهل قلم در طی دو نسل از عصر صادق هدایت و روزگار پهلوی اول تا پایان این سلسله، در طی حدوداً ۴۰ سال فقط یک کافه به عنوان پایگاه و پاتوق اهل قلم یا روشنفکران بیشتر نداشته‌اند و آن هم کافه نادری است که رفتن به آنجا به سن و سال بنده قد نمی‌داد. اما، ما چند تنی بودیم که بر محور شخصیت جذاب شادروان دکتر غلامحسین ساعدی در یکی از کافه‌های نیمه مشهور، جلسات دو هفتگی یا دو هفته یکباری در روزهای یا بعد از ظهرهای دوشنبه داشتیم. پای ثابت جز ساعدی، کامران فانی و بنده بودیم و پای متحرک و کمتر ثابت گاه جناب داریوش آشوری بود، و در سالهای منتهی به انقلاب، جناب سروش حبیبی و مهندس حسین معصومی همدانی و نیز قهرمان داستان کوتاه ما - در طی این یادداشت - جناب محمد قاضی بود. کافه نام نبرده فوق‌الاشاره یک کافه - رستوران نیمه آبرومند بود و چندان موند سطح بالایی نداشت و به تعبیر بعضی از عامه مردم «یک لوکس» بود! حالا هم دیده‌ام که پس از انقلاب همچنان به چلوکبابی‌گری خود ادامه می‌دهد، و هیچ به یاد مدیر یا مدیرانش نیست که سالها چه علمائی در آن گوشه معهود که نمور و کمور هم بود بیتوته می‌کردند. میر مجلس ساعدی بود اما شمع محفل قاضی بود که بدون سوختن و اشک ریختن و از جان مایه گذاشتن روشنی و شادی می‌پراکند. چه صدا و سیمای دلنشین و فراموش ناپذیری داشت و بحمدالله هنوز دارد. قاضی اصولاً مردی خوش سیم و به قول امروزها خوش تیپ بود و هست. مشخصه اصلی چهره‌اش یک جفت چشم شاد و سخنگو و سرشار از زندگی و موهای فراوان و آخت و شانه شده به یک‌سو، که در جریان گرم شدن بحث و داد سخن دادن‌ها آشفته می‌شد و می‌ریخت روی پیشانی‌اش. اما صدایش صدایی مجروح ولی همچنان طربناک و پرشور بود. بر اثر یک بیماری ناجور، تارهای صوتی این بزرگمرد آسیب دیده بود. لذا با کمک یک وسیله کوچک باطری‌دار که روی بخشی از حلق و حنجره‌اش می‌گذاشت، «حرف می‌زد» و صدایش کمابیش در حد صدایی که از فاصله مثلاً ۲۰ سانتیمتری از گوشی یک تلفن شنیده می‌شود، به گوش می‌رسید. یا می‌کوشید که به گوش برسد. هر کس بود با عارضه آن بیماری و از دست دادن قدرت ناطقه‌اش، روحاً بیمار و گوشه و گیر و درمانده می‌شد. اما گویی قاضی به این شعر حافظ جامه عمل پوشانده بود که می‌گوید بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی. و با آن وسیله باطری‌دار که دوستانش نامش را ماسک گذاشته بودند، محفل آرای می‌کرد و نه در حدود کلمات تک تک و تک سیلابی، بلکه به کلی سخنرانی می‌کرد و از هر در داد سخن می‌داد و در هر بحث اصلی و فرعی آن جمع شرکت می‌کرد و شوری در مجلس می‌افکند. موقع آمدن و رفتن هم با همه روبوسی می‌کرد.

آنهمه نشاط حیات، آنهمه برق عشق به زندگی و بارقه امید که در چشمان زیبایش جلوه گر بود و بازتاب آن در صدا و سیمایش موج می‌زد، هرگز از خاطر من و دوستان دیگر محو نمی‌گردد.

بی اختیار به یاد این غزل حال بخش حافظ می‌افتم:

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
به جفای فلک و غصه دوران نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهند
تا ابد سر نکشد و زسر پیمان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
گر رود از پی خوبان (قاضی) دل من معذورست
ناری به قول شاعر: دیر زیاد آن بزرگوار خداوند.



مدخل گالری گلستان، تهران، ۷۱/۶/۸

از چپ به راست، آقایان احمد میر علانی، محمد قاضی، عزت‌الله فولادوند، غلامحسین میرزا صالح

عکس از رضا نوریختیار